

بانو

هانیه پور علیخانی

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : پورعلیخانی، هانیه / بانو / هانیه پور علیخانی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 111 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۳۸۹۸۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بانو

هانیه پور علیخانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 111 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل ۱

بخاری ماشین تازه داشت گرم می شد که به درمانگاه رسیدم. تمام استخوان هایم درد می کرد. دلم می خواست حالا که ماشین گرم شده کمی از گرمای آن استفاده کرده و چشم هایم را ببندم و به قول امروزی ها «ریلکس» کنم، ولی درد گلو و استخوان به قدری فشار می آورد، علی رغم سرمای زیاد که تا استخوان هایم نفوذ می کرد در ماشین را باز کرده و پیاده شدم. کمی خودم را جمع و جور کردم تا از خیابان رد شوم ولی پارکبانی که آن سوی خیابان ایستاده بود با سرعت به سمتم آمد و گفت:

– خانم، این قسمت توقف مطلقا ممنوعه. لطفا برین جلوتر که تابلوی پارک داره.

نگاهی به سرتاسر خیابان انداختم و گفتم:

– ولی سرتاسر خیابون پر ماشینه!

پارکبان بی تفاوت قبض را نوشت و اشاره ای به انتهای خیابان کرد و

گفت:

– اونجا جا هست.

قبض را با عصبانیت از دست او گرفتم و در حالی که چادرم را روی

سرم مرتب می کردم گفتم:

– آقا، وقتی برگشتم پول قبض شما رو می دم، ولی الان اصلا حوصله و

توان جابه جا کردن ماشین رو ندارم!

پارکبان عصبانی گفت:

– آبی، ماشین تو می‌برن!

زیر لب گفتم:

– مهم نیست!

و سریع‌تر به سمت پله‌های درمانگاه رفتم. درمانگاه از چیزی که فکر می‌کردم شلوغ‌تر بود. قبض دکتر عمومی را گرفتم و روی یکی از صندلی‌های راهروی انتظار ولو شدم.

موبایلم را از جیب بارانی‌ام درآوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم ولی آن قدر سرم منگ بود که حتی حوصله‌ی نگاه کردن به این یار تنهایی‌هایم را هم نداشتم. چشم‌هایم را بستم؛ فقط صدای دور و برم را می‌شنیدم ولی خدا را شکر دکتر شیفت امروز کارش را خوب بلد بود و فقط به دیدن یک گلو اکتفا کرد و سریع یک مشت دارو و چند تا پنی سلین نوشت و مریض بعدی را صدا کرد.

داروها را از داروخانه گرفتم و دوتا آمپول را زدم و به سمت خانه راه افتادم.

در خانه را آرام باز و توی دلم فکر کردم که حتما منیر خانم هنوز خواب است، ولی وقتی دیدم که آرام در خانه‌اش را باز کرده و از لای در مرا نگاه می‌کند، جلوی دهانم را گرفتم و تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

– سلام منیر خانم!

منیر خانم در را کامل باز کرد و گفت:

– سلام بانو جان، چرا این وقت صبح خونه‌ای؟ خدا بد نده، اتفاقی

افتاده؟

چادرم را از روی سرم برداشتم و گفتم:

– از دیروز که از مدرسه اومدم سرم سنگین بود، دیشب تب و بدن درد

هم اضافه شد. صبح دیدم اصلا جون سر کار رفتن رو ندارم. گفتم بهتره خونه باشم، هم خودم استراحت کنم و هم این بچه‌های طفل معصوم از من مریضی نگیرن.

منیر خانم با چهره‌ی مهربان همیشگی‌اش نگاهی به من کرد و گفت:

– خوب کاری کردی، بانو جان. حالا هم نمی‌خواد بری خونه‌ات، بیا

پیش خودم، برات یک نخود آب بار می‌ذارم.

نگاهی از سر قدردانی به او انداختم و گفتم:

– ممنون از لطف همیشگی شما ولی اجازه بدین برم خونه‌ی خودم،

اونجا راحت‌ترم.

منیر خانم لبی ورچید و گفت:

– هر جور راحتی دخترم.

هوا خیلی سرد شده بود. برای ما که چندین سال در زمستان هم هوای

بهاری را تجربه می‌کردیم، این هوا هم لذت‌بخش بود و هم دور از تصور.

با اینکه دیگر در خانه بودم، هنوز استخوان‌هایم یخ می‌کرد. دلم

نمی‌خواست حتی بارانی‌ام را از تن دریاورم. به قول مادرم این خانه‌های

قدیمی در تابستان گرم بود و در زمستان سرد.

کیسه‌ی شلغم و لیموشیرینی را که خریده بودم همان گوشه‌ی در رها

کردم و چادر و کیفم را هم شلخته‌وار روی مبل انداختم. به سمت بخاری

رفتم و درجه‌اش را بالا بردم. انگشت‌هایم را که از سرما قرمز شده بودند

روی بخاری گرفتم. دلم می‌خواست مدتی همان جا استراحت کنم. پتوی

سفری را که از دیشب روی مبل رها کرده بودم، برداشتم و با لذت دور

خودم پیچیده و همان‌طور که نگاهم به شعله‌های رقصان آتش بود، چشم‌هایم گرم شد.

بین خواب و بیداری بودم که صدای ممتد زنگ تلفن کاملاً هوشیارم کرد. کمی تعجب کردم. همه می‌دانستند که من این موقع صبح مدرسه هستم. حتما اشتباه بود. به سمت تلفن رفتم تا صدای زنگ را قطع کنم ولی وقتی نگاهی به شماره‌ی روی صفحه‌ی نمایش انداختم بی‌درنگ گوشی را جواب دادم. صدای نگران مادرم بود که می‌گفت:

— بانو؟ بانو، دخترم پاشو جمع کن بیا اینجا برات سوپ بارکنم. دیشب بابات بلدرچین خریده، سوپ دوست داری یا قیمة ریزه؟ اصلاً هر چی خودت دوست داری می‌ذارم برات.

با کلافگی دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

— دوباره منیر خانم راپورت منو به شما داد؟! ای بابا! ما تکون می‌خوریم شما خبردار می‌شین! نه مامان جون، من خونوی خودم راحت‌ترم. می‌دونین که اونجا بیام بدتر تب می‌کنم!

مامان مکثی کرد و گفت:

— نگران نباش، فرخنده خونہ نیست. دیشب گفته که امروز می‌ره خونوی دوستش. در ضمن، بارها بهت گفتم! تو به اون چی کار داری؟ تو داری می‌یای خونوی پدرت! پاشو دخترم، بیا که کلی دلتنگتم. می‌دونی چند وقته نیومدی اینجا؟

ناخن‌هایم را در دستم فشار دادم و گفتم:

— مامان، خواهش می‌کنم! می‌دونی که وقتی مریض می‌شم حوصله‌ی رانندگی هم ندارم! بذار امروز رو که مرخصی گرفتم، استراحت کنم. تو رو به روح عزیز دیگه پافشاری نکن!

مادر که هیچ‌وقت نمی‌توانست در مقابل قسم روح مادرش مقاومت

کند، گرچه هنوز قانع نشده بود گفتم:

— باشه دخترم. باید از اول هم می‌دونستم مرغ تو یه پا داره! باشه مادر، هر جور راحتی. فقط ما رو از حال خودت بی‌خبر نذار. حداقل موبایلت رو خاموش نکن.

آهی کشیدم و گفتم:

— باشه مامان، اگه اجازه بدین من الان استراحت کنم، قول می‌دم ظهر از حال خودم خبردارتون کنم.

مامان با بغض همیشگی موافقت کرد و گوشی را قطع نمود.

یک پتوی دیگر از اتاق خواب برداشتم و کاناپه را به بخاری نزدیک‌تر کردم. واقعا استراحت بهتر از قرص و دارو بود. سعی کردم مثل قبل بخوابم ولی مثل همیشه و همیشه که با مادر صحبت می‌کردم دلم گرفت و با خودم زمزمه کردم:

«چرا من نباید مثل هر دختری دلم برای رفتن به خونہ پدری آب بشه؟ این وسط کی مقصره؟ خانواده‌ام؟ خودم؟ یا سرنوشتی که این طوری برام رقم خورده؟»

پتو را روی سرم کشیدم و در حالی که گونه‌هایم از اشک روی صورتم داغ شده بود، دوباره بر خلاف میلم مسافر خاطراتم شدم.

برای بار صدم تمام بوم‌های نقاشی شده را زیر و رو کردم. نباید هیچ چیزی از قلم می‌افتاد. با اینکه در این هفته چندین بار همه چیز را چک کرده بودم، باز هم دل توی دلم نبود.

بوم‌ها را دوباره شمردم و خیلی آرام توی چند جعبه‌ی بزرگی که از

یک ماه پیش قطاری کنار اتاقم گذاشته بودم چیدم. آخرین جعبه را که چسب زدم، محمدحسن ضربه‌ای به در زد و گفت:

— اجازه هست صاحب خونه؟

از جا بلند شدم و در حالی که به سمت در می‌رفتم گفتم:

— برای شما اجازه هست، ولی اگه محمدحسین هم همراهته، نه!

اجازه نیست!

در اتاق را باز کردم و محمدحسین مثل جت، زودتر از محمدحسن وارد اتاق شد و در حالی که بشکن می‌زد و قری هم به کمر می‌داد، شروع کرد به شلوغ بازی‌های همیشگی‌اش.

— ژورژمان، ژورژمان، ژورژمان، بانو ژورژمانه...

با عصبانیت دسته‌ای از موهایم را پشت سرم جمع کردم و گفتم:

— دوباره شروع کردی محمدحسین؟!

محمدحسن دستی به حالت تسلیم در هوا تکان داد و گفت:

— به خدا من بی‌تقصیرم بانو، ولی چه کنم؟!

خودم را روی تخت رها کردم و گفتم:

— به جای این مسخره بازی‌کی منو می‌رسونه دانشگاه؟

محمدحسین پیش‌دستی کرد و گفت:

— اوه اوه! چی شده خانم هنرمند سوال می‌کنن و امر نمی‌فرمایند؟!

محمدحسن جلو آمد و گفت:

— آقاچون گفته خودش می‌رسوندت. الان هم به من گفت پیام کمکت

کنم و سایلر رو بذاریم تو ماشین تا دیر نشده.

صدایم را آرام کردم و گفتم:

— آقاچون مگه نمی‌خواد بره مغازه؟!

محمدحسین دوباره پرید جلو و گفت:

— نه... بانو خانوم، دیگه نمی‌تونم امیر خان رو بیچونی. امروز ژورژمانت رو هم تحویل بدی دیگه تمام! باید به جای نقاشی و عکاسی و گل بازی، بری سراغ شوهر داری! وقت برای آقاچون طلاست. صد نفر هم دم مغازه باشن باید خودش باشه. ببین چی شده که فعلا اولویت رو گذاشته برای دخترش. خوب حق هم داره، سقف آسمون باز شده و دختر یکی یدونه‌اش افتاده پایین! یه بانو می‌گه، صدتا بانو از دهنش می‌ریزه. حالا هم دو نوکر همیشه در خدمت رو فرستاده تا ببینن بانو خانم چه امری دارن!

محمدحسن به سمت جعبه‌ها رفت. هنوز جعبه را از روی زمین بر نداشته بود که در اتاق باز شد. آقاچون طبق عادت همیشگی یاالله گفت و وارد شد. سلام کردم و گفتم:

— آقاچون، شما چرا خودتون رو به زحمت بندازین؟ من با

محمدحسن می‌رم.

آقاچون چینی به ابرو انداخت و گفت:

— دلت نمی‌خواد امروز که روز آخر دانشگاهته من و مامانت

همراهیت کنیم؟

لبخندی زدم و گفتم:

— چرا، ولی نمی‌خوام شما به زحمت بیفتین.

آقاچون لبخندی زد و گفت:

— زحمتی نیست، باباچون.

استاد پرتو نیم ساعت با دقت تمام بوم‌ها را نگاه کرد. حتی یک ربع هم برای پوستری گذاشت که به توصیه‌ی پرستو طراحی کرده بودیم و در آخر نگاهی از سر تحسین به هر سه ما انداخت و گفت:

— هر سه‌ی شما دانشجوهای لایق و با استعدادی بودین و کاری تا این